

سال‌ها پیش توی یه سرزمین دور شاهزاده‌ای وجود داشت که تصمیم به ازدواج گرفت. او می‌خواست با یکی از دخترهای سرزمین خودش ازدواج کند. به همین دلیل همه دخترهای جوان آن سرزمین را دعوت کرد تا سزاوارترین دختر را انتخاب کند.

در بین این دخترها دختری وجود داشت که خیلی فقیر بود، اما شاهزاده رو خیلی دوست داشت و مخفیانه عاشقش شده بود. وقتی دختر قصه ما می‌خواست به مهمانی شاهزاده برود، مامانش بهش گفت: دخترم چرا می‌خواهی به این مهمانی بروی تو نه ثروتی داری نه زیبایی خیلی زیاد؟

دخترک گفت: مامان اجازه بده تا بروم و شانس خودم را امتحان کنم تا حداقل برای آخرین بار او را ببینم. روز مهمانی فرا رسید. شاهزاده رو به تمام دخترها کرد و گفت من به هر کدام از شما یه دانه گل میدهم و هر کس که ظرفش ماه زیباترین گل دنیا رو پرورش بده همسر من می‌شود.

دخترک فقیر هم دانه را گرفت و آن را تو گلدان کاشت.

سه ماه گذشت و هیچ گلی سبز نشد. دخترک با تمام علاقه به گلدان می‌رسید و به اندازه بهش آب و آفتاب می‌داد اما بی نتیجه بود و هیچ گلی سبز نشد.

سرانجام شش ماه گذشت و روز ملاقات فرا رسید. دخترک گلدان خالی خودش رو تو دستاش گرفت و توی صف ایستاد. اما دخترای دیگه هر کدام با گل‌های بسار زیبا و جالبی که تو گلدان داشتند تو صف ایستاده بودند.

شاهزاده به گل‌ها و گلدان‌ها نگاه می‌کرد اما از هیچ کدام راضی نبود. تا اینکه نوبت به دخترک فقیر رسید. دخترک از اینکه گلی تو گلدان نداشت، خجالت می‌کشید اما شاهزاده وقتی گلدان خالی را دید با تعجب و تحسین به دخترک خیره شد. رو به تمام دخترها کرد و گفت: «این دختر ملکه آینده این سرزمینه.»

همه متعجب شده بودند. دخترهای دیگه با گلدان‌های قشنگی که داشتند حرصشون گرفته بود. همه به شاهزاده گفتند که «اون دختر اصلا گلی تو گلدان نداره.»

شاهزاده گفت: «بله درسته که هیچ گلی توی این گلدان سبز نشده اما باید بدانید که همه دانه‌هایی که من به شما داده بودم خراب بودن و اصلا نباید گلی از اون دانه‌ها سبز می‌شد. همه شما تقلب کردید ولی این دخترک زیبا به

خاطر صداقتش سزاوارترین دختر این سرزمینه!!!